

# نامه‌های جلال آل احمد

جلال آل احمد (۱۳۴۸ - ۱۳۰۲) از جنبه‌های گوناگون در فرهنگ و ادبیات ایران معاصر جایگاه خاصی دارد، اما داوری درباره آثار و افکار آل احمد همواره تحت تأثیر شخصیت سیاسی خود او و گرایش‌های سیاسی زمانه قرار داشته است و غالباً یا او را به طور مطلق ستوده‌اند یا به یکباره تخطئه کرده‌اند. این در حالی است که برخی از آثار او - به دلایل مختلف - هنوز اساساً مجال نشر نیافته است. هم ستایشگران و هم مخالفان آل احمد تصویری کلیشه‌ای و برساخته از او ترسیم کرده‌اند که با شخصیت و اندیشه پویا و سیال این جان بی‌قرار فرسنگ‌ها فاصله دارد. حضور «من» نویسنده در اغلب نوشته‌های آل احمد محسوس است، اما چهره آشکارتر و عینی‌تر او را باید در نامه‌ها و یادداشت‌هایش دید. تعدادی از نامه‌های آل احمد به دوستانش سال‌ها قبل منتشر شده است.<sup>۱</sup> نامه‌هایی که آل احمد و دانشور به هنگام سفر به یکدیگر نوشته‌اند هم‌اکنون در حال انتشار است. این مجموعه در سه بخش تلویین شده است:

کتاب اول شامل نامه‌های دانشور به آل احمد در سفر آمریکای دانشور (۱۳۳۲ - ۱۳۳۱) که پیش از این منتشر شده است،<sup>۲</sup> کتاب دوم شامل نامه‌های آل احمد به دانشور در همین سفر و کتاب سوم شامل نامه‌های دانشور و آل احمد به یکدیگر در چند سفر مختلف در سال‌های نیمه اول دهه چهل.

در اینجا بخش‌هایی از چند نامه مختلف آل احمد را از کتاب دوم این مجموعه عیناً نقل می‌کنیم. این کتاب در دست انتشار است و به زودی در دسترس خوانندگان قرار می‌گیرد. از دکتر مسعود جعفری که این نامه‌ها را در اختیار کتاب ماه ادبیات و فلسفه قرار داده‌اند سپاسگزاریم.

\*\*\*

ساعت ۹/۵ بعد از ظهر روز سه شنبه ۱۹ اسفند ۱۳۳۱

عزیز دلم سیمین جان، باز در مطالب امروزم به تو پریدم. معذرت می‌خواهم. آدم هزاری هم که با خودش قرار می‌گذارد، گاهی که حالش خوب نیست قول و قرارها پادش می‌رود. غرضم آن قرار «فرمانبرداری از تو» است که می‌دانی. و خوبی‌اش این است که همیشه این امید را دارم که تو مرا ببخشی. دختر جان، من خیلی از مسائل را هنوز برای تو

مطرح نکرده‌ام، مسائلی را درباره خودم و درباره تو می‌ترسم برایت مطرح کنم و همیشه از طرف تو منتظر فتح‌بابی هستم تا حرفم را بزمن و وقتی می‌بینم تو این طور کوتاه و سرسری می‌نویسی، ازین که امکانی برای حرف زدن به من نمی‌دهی، عصبانی می‌شوم. تو می‌دانی یا شاید هم نمی‌دانی که من هنوز خیلی از سنگ‌ها را با خودم هم وانکنده‌ام چه رسد با تو. آدمی این طور است، منتها مردم معمولاً از شناختن خودشان فرار می‌کنند یا به فکر این نمی‌افتند که «خود»ی هم دارند. ولی عزیز دلم، من می‌خواهم این سنگ‌ها را با خودم و بکنم تا در نتیجه بتوانم با تو هم وای بکنم. من باید خودم را بشناسم و این کاغذها وسیله‌ای است برای همین کار. تحمل داری بشنوی؟ این یک نمونه: من نسبت به تو وفادار مانده‌ام. از خودم می‌پرسم چرا؟ چرا نسبت به تو وفادار مانده‌ام؟ این مسئله هرگز برای من مطرح نیست که آیا ممکن است به او بی‌وفایی کرد؟ بلکه این مطرح است که من چرا نسبت به او وفادار مانده‌ام؟ و در جواب این مسئله هنوز به جای پای قرصی نرسیده‌ام. آیا برای این که تو هم نسبت به من وفادار مانده‌ای؟ و جبران وفای تو را می‌کنم؟ آیا برای این که دو سه بار رسماً اجازه داده‌ای که خاک بر سری هم بکنم؟ و آیا تو این اجازه را برای این نداده‌ای که گمان می‌کرده‌ای اگر هم اجازه ندهی من ددر را خواهم رفت؟ و آیا اگر من وفادار مانده‌ام برای این نبوده است که یک ظن غلط تو را برطرف کنم و خودم را به تو بشناسانم، یعنی خودخواهی خودم را سیر کنم و رجحان بیشتری به دست بیاورم؟ تمام این سؤال‌ها یک طرف قضیه است. از طرف دیگر می‌پرسم آیا اگر نسبت به او وفادار مانده‌ام برای این نیست که از اصل با یک تقوای مذهبی بزرگ شده‌ام که دزدی و هیزی و پدرسوختگی را «دزدی» و «هیزی» و «پدرسوختگی» می‌داند و برای این لغات مفاهیمی قائل است که مورد بحث ما است؟ آیا برای ترس از آبروریزی‌های بعدی آن که نتیجه‌اش شکست روحی، شکست خود، از بین رفتن شخصیت و لطمه دار شدن خودخواهی است نبوده که نسبت به تو وفادار مانده‌ام؟ آیا واقعاً این ترس علت این وفاداری است؟ به هر صورت این واقعیتی است که من نسبت به تو وفادار مانده‌ام ولی آخر به کدام یک ازین علل؟ و آیا به علت همه آنها؟ تازه این در حالی است که در حالت فعلی من برای دزدی و هیزی و پدرسوختگی، آن مفاهیمی را که در بالا اشاره کردم، قائل نیستم. یعنی اخلاق درین مورد برایم اصالتی ندارد. فکر می‌کنم عادت‌ی است.



این که جیب بری را بدمی دانند این به نظر من چندان هم بد نیست. یعنی اصلاً نمی‌توانم اطلاق خوبی یا بدی به آن بکنم. اخلاق در اینجا هیچ‌کاره است. بسته است به موقعیت آدمی که جیب می‌برد. یا مثلاً فلان کس در غیاب زنش یا شوهرش دگر می‌رود و با این و آن است. در حالت معمولی من هم مثل همه به عادت معمول این کار را بدمی دانم ولی چرا؟ به خصوص وقتی موقعیت طرف را در نظر بگیریم، خیلی ساده می‌شود. احتیاجی است که باید آن را بر آورد. اما همین ساده کردن قضایا است که من از آن متفرم. هان. مثل این که پیدا شد. من نمی‌خواهم در قلمرو اشیا و اتفاقات ساده زندگی کنم. جداً همین طور است. باور می‌کنی که به این نتیجه هم الان در اثر این بحث اتفاقی که برایت به عنوان نمونه مطرح کرده‌ام رسیده‌ام؟ جداً این طور است.

حالا می‌فهمم. اگر من نسبت به تو وفادار مانده‌ام فقط برای این است که نمی‌خواهم در قلمرو وقایع ساده قرار بگیرم. یعنی می‌خواهم صحبت از آوانتور بکنم؟ نمی‌دانم. گرچه درین مورد یعنی در باوفا ماندن نسبت به تو نه ماجرابی نهفته است و نه آوانتور بسمی. ولی مگر تمام آوانتورها پر سر و صدا و جنجال و هیاهو باید باشد؟ آیا ممکن نیست که کسی هم آوانتور بی‌سر و صدا و جنجال و هیاهو باشد؟ آیا ممکن نیست که کسی هم آوانتور بی‌سر و صدایی برای خودش داشته باشد؟ و خیلی ساده است که این ذوق به وقایع غیرعادی خودش یکی از عکس‌العمل‌های محیط‌های راکد و بی‌بو و خاصیت است که آدم در شرایط معمولی مثل آبی که در گودالی می‌پوسد و بو می‌گیرد، متعفن می‌شود و از سکون خسته می‌شود. زندگی آدمی به صورت عادی‌اش که زندگی اکثریت قریب به اتفاق مردم روی زمین است، از قبیل [ ... ].

زندگی عادی و ساده‌ای است که در ذوق من چندان نشستی ندارد. جذبه‌ای ندارد. تنفر ایجاد می‌کند. این از یک طرف. از طرف دیگر فکر می‌کنم اگر نسبت به تو وفادار مانده‌ام برای این است که آن چیزی را دوست دارم که سخت به دستم آمده است. از قدیم هم این مثل را زده‌اند که گنج برای کسی میسر می‌شود که رنج برده باشد. ولی اختلاف میان تجربه شخصی من و این مثل کهن اختلاف زمین تا آسمان است. یادت هست که من به چه سختی و ذلتی در پی تو افتادم و بالاخره موفق شدم؟ آن هم به این علت بود. در صورتی که به طرق بسیار ساده‌تر این کار را می‌شد کرد. و یا الان اگر در دوری تو نسبت به تو این طورم، از کجا

برای خاطر این نباشد که تو را سخت‌تر گیر آورده باشم؟ راستی عزیز دلم، نکند تو هم به همین خیال و برای این که ارزشت را و قدرت را بیشتر بدانم به این طریق از دست من گریخته‌ای؟ خوب دیگر بس است. اگر هم مزخرف نوشته‌ام، دیگر نوشته‌ام. تیری است که در رفته. غرضم این بود که نشانت بدهم خیلی مسائل است که باید میان ما و برای هر کدام ما حل شود و تو باید هم به من و هم به خودت فرصت این کار را بدهی. زنده باشیم از سفر که برگردی نه تأثر و خیمه‌شب بازی تو به درد زندگی داخل خانه‌ما و روابط دوفری ما خواهد خورد و نه حقه‌بازی‌های سیاست من دردی را دوا خواهد کرد. آنچه که فعلاً فرصتت دست داده همین عقده‌گشایی‌ها است. حالا می‌فهمی، عزیز دلم، چه می‌خواهم بگویم؟ راستش را بخواهی من عقیده دارم آنهایی که دم از بشردوستی و انسان‌دوستی و غیره می‌زنند، هیچ وقت در عمرشان نتوانسته‌اند کسی را - یک آدم مشخص را - دوست بدارند. شاید هم ازین نظر است که عشاق با عرفا خیلی فرق دارند. به عقیده من عرفا همان انسان‌دوست‌های جدید هستند که در عمرشان هرگز به کسی عشق نورزیده‌اند. و نیز راستش را بخواهی به عقیده من ازین احساس‌های کلی و جهانی و عمومی فقط یک دکان می‌شود ساخت، ولی خود را راضی نمی‌شود کرد با آن. من لابد می‌دانی که یک وقت انسان‌دوست بوده‌ام و شاید حالا هم هستم، ولی آن همه کلی بودن قضیه از سر من زیاد بوده است. من لازم داشته‌ام که این احساس کلی را روی یک نقطه عطف جزئی و ملموس برگردان کنم و خودت می‌دانی که این برگردان تویی. و نیز می‌دانی که این نهال را من در درون خودم کاشته‌ام و با خون دل آیش داده‌ام و آن را بارور ساخته‌ام. خیلی ساده است چون لازم دارم که در سایه این نهال زندگی کنم. زندگی روحی. از آب زلال آن می‌خواهم سیر بشوم. معمولاً شاید به این واقعیت کمتر بتوان برخورد کرد که معشوق کسی الهه جمال نباشد. لابد از طرح این مسائل دیگر ناراحت نمی‌شوی عزیز دلم. به هر صورت (معمولاً) این طور است که معشوق آدم باید از ماه و خورشید افتاده باشد. آدم‌های معمولی این طور قضاوت می‌کنند. زندگی عادی بر این منوال است. حتی خود تو هم اگر یاد باشد در یکی دو کاغذت این مسئله را طرح کرده بودی که نکند جلال من از من سیر و راضی نمی‌شود و الخ... ولی این هم خودش دنباله همان احساس قبلی است که من درین مورد هم از «معمول» و «عادت»

گریخته‌ام و ملاک قضاوت عامه را خواسته‌ام لگدمال کنم. من مذهب عامه را هم به همین دلیل از دست دادم و لگدمال کردم و به حزب توده هم به همین علت رفتم، ولی وقتی حزب توده هم عمومیت یافت از آن نیز سرخوردم. آسان‌طلبی در خور من نیست. من این را از صمیم قلب احساس کرده‌ام که همیشه در دشواری‌ها توانسته‌ام خودم را دریابم. در آسایش و راحت من همیشه خودم را گم می‌کنم. «خود»م در شرایط دشوار فقط به سراغم می‌آید و آسایش مثل بسم‌اللهی است که برای جنی بگویند که درمی‌رود.

به هر صورت بس است، عزیز دلم، سرور من، ماه من. راستی می‌گویم ماه من. با همان تعبیری که حافظ از ماه کرده است، تو را ماه می‌گویم. محبوب من، معشوق من، سیمین سیاه من، دیگر بس است بروم و به امید دیدن روی ماهت در رختخواب - در خواب - بخوابم. ساعت هم ۱۰/۵ شده است. راستی امروز بعد از ظهر را نگفتم. زنجانی آمد خانه و مقدمات کار و اعتبار از بانک را فراهم کردم. و بعد مأمور مجله آمد که بقیه داستان تو را برای غلط‌گیری آورده بود که کردم و فرستادم. با همین پست یک نمونه چاپ شده‌اش را برایت می‌فرستم و وقتی مجله درآمد یک شماره‌اش را می‌فرستم. بعد هم ساعت ۴ رفتم شمیران. با زنجانی. و تا ساعت ۶ بالا بودم و بعد آمدم رفتم حزب. دو ساعتی هم در حزب گذشت و بعد آمدم خانه. از ۸ خانه بودم. شام خوردم و بعد ملک آمد اینجا. مقاله‌ای نوشته بود برایم خواند و رفت و حالا هم کاغذت را دارم می‌نویسم. باز هم به امید به خواب دیدنت. و امیدوارم فردا شب هم از تو کاغذ داشته باشم.

### ساعت ۱۰/۵ بعد از ظهر یکشنبه ۲۴ اسفند ۱۳۳۱

عزیز دلم سیمین جان، کاغذ آشفته و بی‌تاب تو ساعت ۹ امشب رسید. خیلی دیرتر از معمول. و من که تا ۷/۵ منتظرش شدم و نیامد، رفتم هیئت اجرائیه و ساعت ۱۰ برگشتم و از آن وقت تا به حال در عین غذا خوردن دو بار آن را خوانده‌ام و حالا هم لباسم را کنده‌ام و پای بخاری دارم برایت می‌نویسم. کاغذ ۸ و ۹ مارس تو بود. ولی چرا دختر جان اینقدر بی‌تابی می‌کنی؟ شاید باز ایام ماهانه تو بوده است که آنقدر ناراحت و عصبانی بوده‌ای. مگر در ایران چه خبر بوده است؟ مگر تو نمی‌دانی که در همین مملکت ۳۰ تیر گذشت و هزار روزهای بدتر و آن جریان ۹ تا ۱۱ اسفند درست (حالا که واقعه گذشته است می‌توان فهمید) مثل پشه‌ای بود که دماغ فیلی را نیش بزند. همین..... حالا برایت خواهم نوشت که چه شد و بر سر من چه‌ها آمد. حالا که دیگر واقعه گذشته و مسلماً کاغذهای بعدی من به دست رسیده است و خیالت راحت شده و اوضاع هم آرام است. در ضمن این را هم بدان که امروز عصر ملکی با مصلق ملاقات داشته و در ضمن آن مصدق قول داده که مسبین آن واقعه و عوامل آن را که اکنون همه در زندان هستند آزاد نخواهد کرد و خود من هم شخصاً خبر دارم که شعبان بی‌مخ و طیب و دیگران را دو سال و سه سال به بندرعباس تبعید کرده‌اند و می‌کنند. به هر صورت بگذار قبلاً جریان عصر تا حالا را بنویسم. گرچه زیاد نیست ولی مهم است.

از کاغذم که برخاستم رفتم حزب. بنا را دیدم. می‌دانی که بنا حزبی است. معلوم شد امروز سر زمین کار می‌کرده‌اند و فردا آب انبار را خواهند

چید و شفته‌ریزی را شروع خواهند کرد. و خیالم از فردا راحت شد. و بعد هم تا ۷ آنجا بودم و بعد برگشتم خانه به سراغ کاغذت که نیامده بود. تا ۷/۵ صبر کردم نیامد. برای فرار از انتظار رفتم هیئت اجرائیه و تا الان آنجا بودم یعنی تا ۱۰ و برگشتم و بقیه‌اش این است اما جواب مطالب کاغذت:

(۱) فردا صبح اول وقت می‌روم پهلوی ملک کرم، بعد وزارت خارجه. و امیدوارم با همین پست فردا کاغذ مورد لزوم تو را بفرستم. اگر نشد، تا پنجشنبه یعنی پست آینده حتماً خواهم رساند. اگر به جریان کار ادارات اینجا اطمینان داشتیم قول می‌دادم که تا فردا بفرستم، ولی اطمینان به این پدروخته‌ها نیست. مطمئن باش که تا قبل از عید این کار را خواهم کرد.

(۲) در مورد این که از خواندن داستان خودت خوست نیامده، دختر جان، بی‌رودرواسی تازه اول کار تو است. یعنی تازه شده‌ای یک اتوکریتیک یعنی selfcritic اگر صحیح نوشته باشم. تازه به آنجا رسیده‌ای که می‌توانی کار خودت را قضاوت کنی و این مسلماً نتیجه این سفر است. من خیلی خوشحالم. کارت را حتماً ادامه بده. و مسلماً روز به روز بهتر خواهی شد. نویسندگی یک مقدار تکنیک است و یک مقدار تمرین و تجربه و تو این همه را داری و دیده‌ای و ذوقش را هم داری. چون صحبت از تعارف و تکه‌پاره نیست، به همین قدر اکتفا می‌کنم و چون خیلی حرف‌های دیگر دارم.

(۳) از جریان خیمه‌شب بازی و رقص فیلسوف تو و آن فرانسوی سخت خندیدم. بارک‌الله دختر جان. امیدوارم موفق باشی.

(۴) باز که نوشته بودی تا ساعت ۱۰ خوابیده‌ای و صبحانه نخورده‌ای و باز هم اسپرین. ای مرده‌شور این دواها را ببرد که تو را اینقدر بد عادت کرده است. اگر باز بفهمم که اسپرین خورده‌ای رسماً قهر می‌کنم و یک پست کاغذ برایت نمی‌فرستم. می‌فهمی؟ جدی هم می‌گویم. تو را باید ادب کرد.

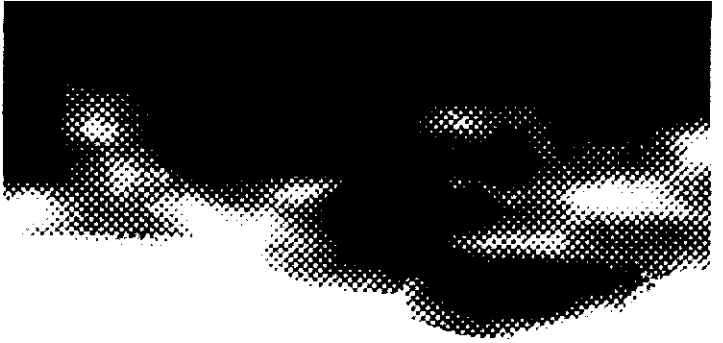
(۵) خوشحالم که پسته و مهرگان رسیده. امیدوارم در بازار و کیل هم که با پست هفته گذشته فرستادم رسیده باشد.

(۶) تلگراف هم خواهش می‌کنم نکن که من نه گوشتم که گربه بخوردم و نه آبم که فرو بروم به زمین. سر و مژ و گنده الان نشسته‌ام و برایت می‌نویسم. راستی خنده‌دار است. حتماً تا به حال دو کاغذ دیگر از من برایت رسیده؛ تا به حال که من دارم می‌نویسم. و تا وقتی این کاغذ به دستت برسد چهار کاغذ دیگر از من دریافت کرده‌ای و خیالت راحت شده است.

(۷) داستانی را هم که در ایام تعطیل می‌خواهی بنویسی بنویس و برایت بفرست. روی چشم؛ می‌خوانم و برایت می‌نویسم. مسلماً حالا دیگر می‌شود با تو درباره کارهای حرف زد. از انتقادی که از داستان خودت کرده بودی پیدا بود. نکند چون من اسمش را عوض کرده بودم بدت آمده است؟ هان؟

(۸) و اما درباره بادام مغزدار و گردوها که چه عرض کنم! این مطالب کاغذت. اما داستان آن ایام شلوغی:

من روز شنبه ۹ اسفند که این وقایع از صبحش شروع شد، در مدرسه بودم و تا ظهر درس داشتیم و بی‌خبر از همه جا سر کلاس بودم. ظهر رفتم تلفن کردم به چاپخانه که بپرسم تقویم در چه حال است و خبر دادند



عنوان آقا احمد را ترمیمی میزد



آدم بلند بود. ازین ایستگاه‌های تلفن بود. و مؤمنین دو سه تا سنگ نخراشیده پرتاب کردند که خورد به پالتو و تاپ تاپ صدا کرد و افتاد و حالا جمعیت زیر چشم حقیر در هم ریخته و کتک کاری شروع شده. و دو نفر چاقوکش هم پایین پای من مثل سگ‌هایی که دنبال گربه بالای درخت رفته پارس می‌کنند. البته آن بالا امن تر بود چون دست به زحمت می‌رسید و مسلط بودم، ولی پایم را گرفتند و کشیدند پایین و آقا را انداختند پایین. بعله! و دو نفر چاقوکش حمله کردند. مرا بگو که با چه حماقتی این رشادت(!)ها را می‌نویسم. به هر صورت برای این که خیالت راحت شود می‌نویسم.

درین ضمن بچه‌ها فهمیدند و من و آن دو نفر هنوز گلاویز نشده بودیم که رسیدند و پریدند به آن دو نفر و ما را از معرکه دربردارند و به اصرار سوار تاکسی کردند و فرستادند کلوب. ولی مگر من راضی می‌شدم؟ گرمای حادثه خریّت را جنبانده بود و چنا کسر شأن خودم می‌دانستم که از حادثه بگریزم. زنی هست به اسم خانم متوجه که لابد او را می‌شناسی. پیرزنی است که در شیر و خورشید هم می‌آمد و از ارادتمندان (!) بود. مسلماً اگر این زن نبود و آن حرف را نمی‌زد، من نمی‌رفتم. درین بین که عده‌ای از بچه‌ها می‌خواستند مرا از معرکه درکنند و من راضی نمی‌شدم، یک مرتبه سروکله او پیدا شد و او هم اصرار که مرا در ببرد ولی باز هم من راضی نمی‌شدم در حالی که چاقوکش‌ها دنبالم می‌کردند. بالاخره زنک درآمد گفت آقای آل احمد سیمین چشم به تو دارد. یا چشم به راه تو است. یکی ازین دو جمله را. و من یکمرتبه جا خوردم و رضایت دادم و ما را انداختند توی تاکسی و در بردند. و همین جمله تا آخر قضیه که روز ۱۲ اسفند تمام شد، در گوش من بود. دیگر در هیچ‌یک از تظاهرات شرکت نکردم. یا در خانه بودم یا در کلوب. کارهای نوشتنی و تشکیلاتی از داخل می‌کردم. لابد می‌دانی که در آن دو سه روز ما سه دموستراسیون بزرگ - بسیار بزرگ - دادیم و در هیچ کدام آنها من نرفتم. گرچه خطر هم رفع شده بود، ولی می‌دانی من خودم ازین حقه بازی‌ها بیزارم، ولی گرمای حادثه خریّت را می‌جنباند، گذشته ازین که در روز اول هنوز کسی جرأت نداشت سر چهارراه کاخ زیر برق چاقو برود و از مصدق طرفداری کند و فریاد بزند و لازم بود که ما کاری کنیم، ولی همان کار من کافی بود که به بچه‌ها دل بدهد. و کردند آنچه کردند و بردند و مصدق هم خیلی از ما قهردانی کرده است، البته خصوصی نه عمومی. و بعد هم خود بچه‌ها نمی‌گذاشتند بیرون برویم. کار به قدری خراب بود که همان روز شنبه ملکی هم می‌خواست راه بیفتد توی کوچه‌ها ولی بچه‌ها نگذاشتند. به هر صورت از آن روز به بعد چون ما نشان داده‌ایم که تنها دسته‌ای بوده‌ایم که هم با مخالفان مصدق درافتادیم و شاه و آیت‌الله را شکست دادیم و هم با توده‌ای‌ها درافتادیم و نگذاشتیم در جریان شرکت کنند و خرابکاری کنند؛ در اثر این وقایع حسابی پیازمان کونه کرده است. مرده شورا این هم جریان این حقه‌بازی. و از آن به بعد دست هم از پا خطا نکردم. فقط جز گرفته است که جلوی چشم تیمسار ریاحی گونه تفنگ خوردم.

بس است عزیزدلم. الان ۱۱/۵ است و من فردا صبح باید ساعت ۷ بلند بشوم که دنبال کار تو عزیز دل بروم. عزیز دلم، از من جان بخواه تا ببینی که چطور در طبق اخلاص می‌نهم. کار بسیار ساده‌ای است و امیدوارم فردا تمام شود. بای بای.

که بله شهر شلوغ شده و شاه می‌خواهد برود و مردم ریخته‌اند در خانه مصدق را شکسته‌اند و غیره و من بلافاصله پریدم توی تاکسی رفتم حزب و تلفن به ملکی. و قرار شد تا ۳ ناهارمان را بخوریم و آماده باشیم. حالا نگو شعبان بی‌مخ در خانه مصدق را شکسته و قصد جان او را داشته‌اند که مردک فرار کرده رفته ستاد ارتش و جای امنی است. به هر صورت ساعت ۳/۵ حقیر و ملک و رضا ملکی و برادرم و یکی دو نفر دیگر کمیته حفاظت در خانه دکتر مصدق را تشکیل دادیم و با پانصد نفر حزبی آنجا بودیم. تا ساعت ۵. سخنرانی‌ها، فریادها، شعارها، و البته من درین مدت فقط می‌پاییدم و رهبری می‌کردم و سخنرانی نکردم. البته نظامی‌ها هم صف کشیده بودند و کامیون نظامی هم بود و در ضمن جناب تیمسار ریاحی، همان تقی‌خان خانه خاله‌جان هم می‌آمد و می‌رفت و ما هم یک مرتبه با او سلام و علیک کردیم و دست هم دادیم، ولی او محل نگذاشت. ساعت پنج در نتیجه یک برخورد کوچک، نظامی‌ها عصبانی شدند و شروع کردند به حمله به ما؛ به ما که فریاد زنده‌باد مصدق می‌کشیدیم و با نظامی‌ها اختلافی نداشتیم و حقیر و برادرش جلوی روی تیمسار معظم ریاحی چندتا ته تفنگ خوردیم و جمعیت عقب نشست تا بالای خیابان کاخ که به خیابان شاه می‌رسد. در آنجا جمعیت ما دوباره جمع شد و حقیر را کردند بالای سکو - درست سر چهارراه - و دو هزار نفری جمعیت بود و ما سخن راندیم و یک ربع ساعتی حرف زدیم که یک مرتبه یک جیب وسط جمعیت ترمز کرد و هفت نفر چاقوکش از طرفداران بقایی و از همکاران قدیم خود احمقم در آن حزب، ریختند وسط جمعیت، فریادکشان و کتک زنان و دو نفرشان هم حمله کردند به طرف حقیر که بالای سکو بود. سکو به اندازه قد یک



عزیزدلم سیمین جان ، فدایت بشوم . باز کاغذت نرسیده و باز انتظار و من هم که دیگر نمی توانم و نباید تب و تاب این حالت انتظار خودم را برایت بنویسم .

به هر صورت دورت بگردم اگر کاغذت برسد . آخرین کاغذ تو را که دارم کاغذ ۱۹ ژانویه است و می دانی امروز هفده روز می گذرد که از تو خبری نیست . حتم دارم که در تهران اقلأ سه کاغذ دیگر تا به حال برایم رسیده است که برادرم فرستاده یا نفرستاده و در راه است و ممکن است امروز برسد به آبادان . این سفر احمقانه را هم زودتر تمام کنم و بروم تهران مثل بچه آدم بنشینم و خانه را بسازم . آخر هفته آینده و شاید هم زودتر از آبادان خواهم رفت . به کله ام زده است که بروم شیراز . یعنی برگشتن از راه شیراز بروم و بوی تو را در شیراز تو بجویم . هر دم در هر کوچه و پس کوچهای سراغ تو را و خانواده و پدرت را بگیرم و هر جا که نشانی از تو داندن خاکش را به چشم بکشم و تماشا کنم ، تماشا به معنی عرفانی اش . اگر پول داشتم و اگر خرجم زیاد نشود این کار را می کنم . می ترسم خرج زیاد شود از حزب هم نتوانم خرج سفرم را یعنی باقی خرج سفر را دریابورم . به هر صورت تا بعد چه بشود . فعلاً که در آبادان - در خانه دکتر شیخ - در انتظار کاغذ تو دارم کاغذ می نویسم .

دیروزم صرف خواندن کتاب بزرگ علوی شد . لابد تعجب می کنی . ولی لازم بود کتاب اخیر او را بخوانم . چشم هایش اسم کتاب تازه او است . بزرگ است و شش تومان قیمت آن را گذاشته که من حیقم آمد اینقدر پول توی جیب این [ . . . ] ها کنم و مجانی هم گیرم نیامد تا در اینجا پهلوی صفا ( آن شاعرک ) که بودم ، کتاب بود . گرفتم و با خودم آوردم آبادان و دیروز کاغذ تو که تمام شدنم به خواندن آن تا غروب و غروب تا ساعت ۱۰ دو جلسه داشتم . ۶ تا ۸ و ۸ تا ۱۰ که رفتم و بعد هم برگشتم و شام خوردم و خوابیدم . اما بگذار درباره این کتاب چند کلمه ای برایت بنویسم . اینقدر ارزش دارد که وقت مرا و تو را نیم ساعتی بگیرد . یعنی وقت این کاغذ را که رابط میان من و تو است . اولاً این هست که علوی به من خیلی بد کرده است ، یعنی درباره من بی شرافتی هم کرده که می دانی و ناچار از او خوشم نمی آید ، ولی کتابش روی هم رفته و با در نظر گرفتن این که او کیست و چه موقعیتی دارد و در چه محیطی است ، خوب است . همین . فقط خوب است . لابد این را هم می دانی که علوی در تمام کارهایش زیر سلطه زندانی است که کشیده . حق هم دارد . تم اصلی تمام ، یعنی بیشتر داستان های کوچک و بزرگ او زندان و حقه بازی های زندانی ها و زندانیان ها است . البته نتوانسته یک سطر ناله های زندان ریذینگ و ایلدرا هم در تمام کارهایش بیاورد ، [ . . . ] ولی به هر صورت سلطه این زندان برای او ایده فیکس شده است . و این خواننده را خسته می کند . نمی تواند ازین پوست درآید . همه قهرمان ها روی این زمینه ساخته می شوند . و این مرد که به هر صورت اگر دید بازی به کارهایش بدهد ارزش بیشتری خواهد داشت ، شاید اگر این دوآلیسم را در کارها و افکار و عقاید خودش می گذارد ، ناشی از دوآلیسم زندانی و زندانبان است . از طرفی زندانی ها و از طرفی زندانبان ها در تمام کارهای او جلوی هم صف کشیده اند . ولی مشخصه این کتاب اخیر این است که یک شخصیت - قهرمان اساسی - یک زن که چشم هایش اسم کتاب شده صورت دیگری دارد . صورت خودش را دارد و ازین

دوگانگی که گفتم بیرون است ، یعنی پای سومی هم در کار او آمده و این خودش مایه امیدواری به علوی است که شخصاً [ . . . ] است ، ولی نمی شود این مطالب را ندیده گرفت . داستان نقاش استادی است به اسم ماکان که مرکز تشکیلات مخفی است ( که به زور هزار من سریش علوی می خواهد او را به عنوان کمال الملک قالب بزند که نیست و از عیوب بزرگ و غیرقابل گذشت کتاب است ) و زنی که به او دلباخته ولی از خانواده اشراقی است و فقط به خاطر او در کارهای سیاسی او وارد می شود و دست آخر هم برای نجات او از مرگ می رود خودش را برای ابد به رئیس شهربانی وقت ، سرهنگ آرام ( که باید همان آیرم باشد ) می فروشد . داستان قسمت اولش از زبان ناظم مدرسه نقاشی است به صیغه اول شخص متکلم و بعد نقل قول می شود از آن زنک و تقریباً سه چهارم کتاب نقل قول آن زن است در حضور این آقا ناظم و همین خودش باز یکی دیگر از عیوب بزرگ کتاب است که زنی صمیمی ترین حالات روحی و روابط خود را با عاشق خود یا معشوق خود بی هیچ علتی و بی هیچ زمینه چینی مرتبی پیش شخص ثالثی که غریبه هم هست بازگو می کند و این هرگز قابل قبول نیست . فرمایشی است . درست مثل آدمی که پیش کشیش اعتراف می کند و درباره کار علوی درست مثل منحرفی ، گناهکاری یا خائنی که در حضور قضات دادگاه عالی مسکو اعتراف می کند ، می نماید . بحث ها و گفت و گوها یک مقدار دور می زند به روی روشن کردن خمیر پیچیده و نامکشوف یک زن که عشق مردی او را سیاسی کرده و درین موارد اگر از مکرراتی که آورده شده است بگذریم ، کار بدی نکرده ، ولی مطالب دیگر گفت و گوها نواله های بسیار لذیذ تبلیغاتی است برای بچه های توده ای . حرف های قلمبه و تبلیغاتی و از همان قماش که می دانی و اینجهاها به قدری آدم خنده اش می گیرد که نگو . مثل اینکه خواننده ها را به هم پس می دهند . استاد ماکان در اولین برخورد به این زن که دختری بوده و برای تعلیم نقاشی پیش او رفته بود می گوید تو گه می شوی و نقاشی ات خوب نیست و این زن کینه او را به دل می گیرد ولی این کینه بعدها بدل می شود به عشق ، ولی استاد که این عشق را نمی فهمیده یا به مناسبت کارهای سیاسی اش نمی توانسته قبول کند ، او را پس می زند تا گرفتار می شود و زنک هم برای نجات او از مرگ می رود خودش را به رئیس شهربانی وقت می فروشد . یعنی زن او می شود تا در عوض ماکان را خلاص از مرگ و تبعیدش کند . و او هم نقاش را به کلات تبعید می کند و نقاش هم در کلات تابلوی چشم هایش را می کشد . یعنی صورت همین زن را منتها با یک جفت چشم هرزه و شرور و بدجنس . به تقلید از کارهای چخوف و گورکی ، شخصیت های انقلابی نحیف و مسلول که برای جان خودشان ارزشی قائل نیستند ، درین کتاب زیاد است . کتاب را که می بندی خیال می کنی در دوره رضاشاه یک تشکیلات بسیار بزرگ از درون اوضاع را داشته خراب می کرده که سری از آن در برلن و سر دیگرش در پاریس و سر دیگرش در خانه ماکان بوده و این واقعیت روپوش گذاشته می شود که آنچه در آن دوران بوده هسته بسیار کوچک احمقانه ای بوده که تنها سررشته آن در باکو بوده . غرض کتاب ساختن و پرداختن کاهی است که باید کوهی نشان داده شود . افسانه سازی برای حزب توده است . و این است که بسیار احمقانه است . اگر این اغراض از آن زده می شد شاید کتاب بسیار خوبی بود . به هر صورت بس است . وقتی برگشتی لابد کتاب را خواهی

خوانند. به خوانندش می‌آرزد. معذرت می‌خواهم که اینقدر کاغذم را صرف این کتاب کردم. البته از این هم بگذریم که علوی سواد فارسی‌اش می‌لنگد و درست‌نویسی را بلد نیست. در دو سه جا تعبیرهای هدایت را به کار برده و در اغلب موارد جمله‌هایش چون غلط است نامفهوم درآمده و مثل اینکه صاف نیست. باید با رمل و اسطرلاب معنی‌اش را درک کرد. همه شخصیت‌های کتاب هم مثل هم حرف می‌زنند و پرسونیفیکاسیون (personification) در کتاب رعایت نشده و الخ. دیگر بس است. اه‌هی دارم می‌نویسم. باز هم معذرت می‌خواهم.

راستش، هم خود کتاب را برای انصراف خاطر از انتظار کاغذ تو خواندم و یک روز تمامم را صرفش کردم و هم این مطالب را به همین منظور نوشتم. امیدوارم تا امروز ظهر کاغذت برسد. خوشبختانه پست هوایی هم از دیروز راه افتاده. بعد از آن واقعه سقوط طیاره پست هوایی داخله تعطیل شده بود. مسافری هم. ولی حالا دوباره راه افتاده و ارتباط با تهران باید سریع‌تر و زودتر صورت بگیرد. خوب عزیز دلم حالت چطور است؟ نکند باز سرما خورده باشی! با درس چه می‌کنی؟ آیا بسته‌های من رسید یا نه؟ بسته کتاب لایف‌اند لُتِرُز، بسته نقره‌ها و ترمه‌ها که به وسیله مسافر فرستادم و بسته کوچک دستیند - آیا رسید یا نه؟ بنویس تا بدانم. حال من خوب است. از تهران هیچ خبری ندارم. تا اواخر هفته آینده می‌روم. کم‌کم یاد گرفته‌ام که زندگی را اصلاً یکدستی بگیرم. کارم معلوم نیست چه شده، می‌گویم به [..] حزب را هم، ریاست را هم و همه چیز دیگر را هم. جز دو چیز را که درباره‌اش نمی‌توانم علی‌السویه بمانم، یکی تو و کاغذهای تو و ارتباط با تو و برگشتن تو و آنچه به تو وابستگی دارد و دیگری مسئله خانه و ساختن آن. درباره این دو موضوع دائماً دلم نگران است و چشمم نگران.

### ساعت ۱۱ بعد از ظهر پنجشنبه ۱۶ بهمن ۱۳۳۱/۵ فوریه ۱۹۵۳

عزیز دلم، قربانت بروم. الهی درد و بلایت به جانم. کاغذت امروز رسید و اگر بدانی چه جور! بگذار برایت بنویسم تا بدانی چه حالی دارم. امروز صبح خانه بودم - تا ساعت ۱۲ - مدتی کاغذ تو را نوشتم بعد لباس پوشیدم و یک ساعتی دم در منتظر پستی قدم زدم. چون پست اینجا معمولاً سرظهر می‌آید در خانه. تا ساعت ۱۲ قدم زدم و دیگر مایوس شدم و راه افتادم. ناهار دعوت داشتم. منزل مسعودی نامی که در تکنیکال اسکول آبادان درس انگلیسی می‌دهد و با یک نفر دیگر به اسم کازرونی (که در اصل کرمانشاهی است) زندگی می‌کند. هر دو مجردند. ناهار منزل اینها دعوت داشتم. بالاخره راه افتادم و از بس بی‌حوصله بودم و تنها و غصه‌دار پیاده راه افتادم. در ضمن به بتول کلفت شیخ سپردم که من می‌روم و از آنجایی که هستم تلفن می‌کنم و نشانی‌ام (تلفن) را می‌دهم که اگر کاغذ آمد مرا خبر کنی. شیخ هم ظهر خانه‌اش نبود و قرار بود بروی جای دیگری. به هر صورت پیاده رفتم. خانه دعوت کنندگان دور بود و یک ساعت پیاده رفتم و ۱ بعد از ظهر رسیدم. از راه نرسیده تلفن را برداشتم و تلفن کردم. مدتی زنگ زد و کسی پای تلفن نیامد. بعد ناهار خوردیم - گلستان و زنش و دو نفر دیگر هم بودند - راستش قضیه ازین قرار است که گلستان خیلی اصرار دارد سراغش بروم و من سختم است. دلم نمی‌خواهد. و این مهمانی را هم او علم کرده بود در خانه کس دیگر که مرا ببیند. و البته صاحبخانه هم با خود من از

تهران دوست بود. همکار گلستان بود در اداره اطلاعات انگلیس‌ها در تهران و من آنجا با او آشنا شده بودم. به هر صورت ناهار خوردیم جای تو سبز. سالاد خیلی قشنگی خود پسرک درست کرده بود (گفتم مجرد است. یعنی هر دو). که من بیشتر از آن خوردم. سر از کارش هم درآوردم. انشاءالله برگردی خودم برایت درست می‌کنم. بعد از ناهار دوباره سراغ تلفن رفتم و باز تلفن خانه جواب نمی‌داد و چون دکترهای اینجا معمولاً وقتی در خانه یا محل کارشان نیستند به مرکز بیمارستان باید خبر بدهند که کجا هستند، به مرکز بیمارستان تلفن کردم و خلاصه پس از مدتی معطلی نشانی تلفنی شیخ را گرفتم و به او تلفن کردم. گفت که کاغذ آمده است. نیم بعد از ظهر آمده بود و او رفته خانه که سری بزند، آن را روی میز من دیده. گفتم اگر می‌تواند برآید بیاوردش. گفت ساعت ۴/۵ می‌تواند این کار را بکند و آن وقت ساعت ۲ بود. و من نمی‌توانستم منتظر باشم. بچه‌ها داشتند چایی می‌خوردند که رفتم سراغشان و سراغ دوچرخه گرفتم. گرچه راه دور بود، می‌شد با دوچرخه رفت و کاغذ را برداشت ولی گلستان رفت و تلفن کرد برآید تا کسی آمد. پهبان گفتم که چه خبر است. خلاصه تا کسی آمد. سوارش شدم و راه افتادم. در خانه مدتی زنگ زد کسی باز نکرد. شیخ که نبود. می‌دانستم، ولی کلفتش هم نبود. رفتم از در پشت سر، آن هم قفل بود. خانه‌های اینجا (خانه‌های درجه ۱ و ۲) دو در دارد، یکی جلو و یکی عقب ساختمان. به هر صورت آن هم قفل بود و معلوم بود کلفت در غیاب آقا وقت غنیمت دانسته و زده به چاک. خلاصه از دیوار رفتم بالا. حالا چه جور و در انتظار مردم بماند. و آن هم از دیواری که مسلماً در حال عادی نمی‌توانم از آن بالا بروم. توی حیاط که آمدم تازه ملتفت شدم که درهای اتاق‌ها را هم کلفته قفل کرده است و همه درها بسته بود. خوشبختی اینجا است که من موقع بیرون رفتن پنجره اتاقم را باز می‌گذارم. پنجره‌های اینجا تریپل (Triple) است، یعنی یک کرکره دارد بیرون، بعد از کرکره یک توری است و بعد از توری جام شیشه. کرکره باز بود و شیشه تو هم باز بود. البته فقط پنجره من. و فقط پنجره توری سیمی بسته بودم. رفتم یک داسقاله از گوشه حیاط پیدا کردم که جای رزّه توری را که از تو است کمی سوراخ کنم، رزه را بکشم و لته پنجره را باز کنم. توری سرتاسر پاره شد. از بس عجله داشتم. خلاصه باز کردم و پریدم توی اتاق و کاغذ را برداشتم و باز با تا کسی برگشتم پهلوی بچه‌ها. این بود داستان گیر آوردن کاغذت.

### پانویست‌ها:

- ۱) نامه‌های جلال آل احمد، به کوشش علی دهباشی، تهران، انتشارات یک، ۱۳۶۴.
- ۲) نامه‌های دانشور به آل احمد در سفر آمریکای دانشور (۱۳۳۲-۱۳۳۱). تهران، انتشارات نیلوفر، ۱۳۸۳. تلویز و تنظیم مسعود جعفری.

مجله